

دو شعر از اودیسیئوس الی تپس



اودیسیئوس الی تپس

لنگرگاه صخره‌ها

طعم توفان بر لب‌ها داری
سراسر روز کجا بوده‌ای، سرگردان
در کدام تفکر بی‌رحم سنگ و دریا؟
بادی به توانمندی عقاب، تپه‌ها را رگه رگه عریان کرد،
اشتیاق تو را تا مغز استخوان خشکاند.
و مردمک چشمان تو، تیر تقویت جریان‌ها را
نوعی کیمرا^(۱) پنداشت
و راه خاطره‌ی تو را با کف مسدود کرد.

آن دامنه‌ی تپه‌ی آشنای اوایل سپتامبر کجاست
آن جا که روی خاکِ سرخ بازی می‌کردی
و به انتهای دره‌ای عمیق و باریک، فرو می‌نگریستی
که از آن دختران دیگر، دوستان تو بود -

همان جاهایی که آنها غالباً
دامنی از اکلیل کوهی به جا می گذاشتند.

سراسر شب کجا بوده‌ای، سرگردان
در کدام تفکر بی رحم سنگ و دریا؟

همواره به تو می گفتم روزهای روشن آب عریان را بشمار،
به پشت دراز بکش و با سپیده دم همه‌ی اشیاء نشاط کن،
یا بار دیگر در مرغزارهای زرد پر سه‌ای یزن
با برگ شیدری از نور که بر سینه‌ات گرفته‌ای، ای بانوی الاهی صفت وزن شعری!

طعم توفان بر لب‌ها داری؟
پیراهنت به سرخی خون است؟
و در اعماق درون، رنگ طلایی تابستان، بوی سنبل گرفته‌ای.
کجا بوده‌ای -

روی ساحل‌ها گام برمی داشتی، به سمت خلیج و ریگ‌زارهاشان
آنجا که پوشیده از علف دریایی شور و سرد است
و آن دورترها، احساسی انسانی که خون می‌گرید
و تو را وامی‌دارد تا آغوش بگشایی، یکه می‌خورد،
و نامش را صدا می‌کنی
و آرام در اعماق روشن زیر دریا سر برمی‌آوری
آنجا که ستاره‌ی دریایی تو می‌درخشند؟

گوش کن، خرد از برای کسانی است که مرگ به آن‌ها نزدیک می‌شود
کسانی که خود پیشاپیش خردمندند.
زمان، ما را چونان پیکر تراشی دیوانه و برآشفته می‌تراشد.
و خورشید چونان جانور امید بر فراز ما ایستاده است.
و تو، آن قدر نزدیک به خورشید، به عشقی چسبیده‌ای
که بر لب‌های تو طعم تلخ توفان به جای می‌گذارد.
نمی‌توانی به تابستانی دیگر بیندیشی،

تو که دیگر تا مغز استخوان به کبودی دریا شده‌ای،
تا مگر رودخانه‌ها در بستر خود راه کج کنند
و تو را به سرچشمه‌های خویش بازگردانند؛
تا مگر بتوانی بر یک درخت گیلاس دیگر بوسه زنی
یا بز توسن باد شمال سوار شدی.

ایستاده بر صخره‌ها بی هیچ دیروز یا فردایی
در معرض خطر صخره‌های درهم شکسته‌ی توفان
به راز سر به مهر خویشتن بدرود خواهی گفت.

طغرا

در بهشت جزیره‌ای را نشان کرده‌ام
در گُل تو را - و خانه‌ای را روی دریا

با تختخوابی بزرگ و دری کوچک
و به میان ژرفایی ناپمودنی، پژواکی در انداخته‌ام
تا خود را هر روز صبح که از خواب برمی‌خیزم منعکس کنم.

تا تو را ببینم که تا نیمه در آب فرو رفته‌ای
و برای نیمه‌ی دیگر تو در بهشت مویه سردهم.